

(امداد غیبی)

مدیر مدرسه فرم های انصراف از تحصیل را امضا میکند.

اسم مسعود و امیر هم داخل لیست به چشم می خوره. مدیر مدرسه با بلند گو صدا میزنه: مسعود ابراهیمی و امیر بشارتی دفتر . مسعود صدای بلندگو را میشنوه، امیر که در حال طناب بازی بود رو پیدا میکنه و میگه که ما رو از دفتر خواستن.

تورا هروی دفتر امیر میگه مسعود: ما کاری کردیم ؟

مسعود: نمیدونم ولی خدا به خیر کنه

در میزنن مدیر میگه بفرمایید بچه ها.

مسعود: اقا اجازه مارو صدا زدید؟

مدیر: بله شمارو صدا زدم .

مدیر به مسعود و امیر خیره میشه و انها هم از ترس سرشون رو پایین میندازن.

اینجا نوشته که شما قصد دارید از مدرسه انصراف بدید و برید جبهه . چی شد این تصمیم رو گرفتید؟

اول از ترس این که مدیر میخواد تنبیهشون کنه هردوشون ساکت میشن.

مدیر که سکوت بچه ها رو میبینه با صدای بلند میگه: موش زبونتون رو خورده

هردوشون باهم جواب میدن که ما تصاویر جبهه رو که تو تلویزیون می بینیم و فداکاری برادرای رزمنده

مون رو میبینیم خیلی دلمون میخواد که بریم جبهه و همپای اونها بجنگیم و از مملکتمون دفاع کنیم .

امیر و مسعود هر دوشون از بهترین شاگردای مدرسه شهید مدنی هستن.

مدیر ازشون میخواد که باهم نرن جبهه، لاقلا یکیشون بره تا رتبه مدرسه تو منطقه خراب نشه اخه

هر دوتا شون شاگرد اولای کلاسن .

ولی وقتی مدیر چهره ای مصمم بچه ها رو میبینه برگه روامضا میکنه . بچه ها خوشحال میشن . مدیر

برگه هارو دستشون میده و ازشون خداحافظی میکنه ، این خداحافظی با بقیه خداحافظی ها فرق داره مدیر

هر دو شون را با دودستش به سینهش فشار میده و براشون ارزوی موفقیت میکنه.

مسعود و امیر خوشحال در حال برگشتن به خانه هستند. مسعود رو به امیر می‌کند و می‌گوید: فردا ساعت ۱۰ بیاروبه روی مسجد تا بریم خودمون رو برای اعزام معرفی کنیم. در حالی که ذوق و شوق چهره‌ی هردو جوان را پوشانده بود به خانه هایشان باز می‌گرددند.

مسعود وارد خانه میشه و صدا می‌زند مادر شناسنامه ام کجاست؟

انگار کسی تو خونه نیست

با صدای بلند تری می‌گه مادر شناسنامه من کجاست؟ مادر کجایی؟

صدای ارومی بگوش میرسه چیه مسعود جان ادمم

مادر جواب میده شناسنامه را می‌خواهی چکار؟

مسعود جواب میده مادر فردا قراره برم مسجد واسه اعزام به جبهه ثبت نام کنم.

یکدفعه چهره مادر زرد میشه بغض گلوشو می‌گیره انگار نمیتونه حرف بزنه به زور صداشو باز می‌کند.

اشک از چشمان مادر سرازیر شده و با حالتی بهت زده می‌گه: من هرگز اجازه رفتن رو به تو نمیدم.

مسعود مادر رو اروم می‌کند و می‌گه: من دیگه بزرگ شدم و باید مثل همه‌ی جوون‌های دیگه برای دفاع

از وطنم به جبهه برم من یقین دارم اگر پدر زنده بود این اجازه را از من سلب نمی‌کرد.

مسعود اشک‌های مادرش را با دست‌های کوچکش پاک می‌کند و از مادر می‌خواهد تا لبخند بزند. تبسمی

ارام اما پر از نگرانی برلبان مادر جاری میشود که نشانه‌ی رضایت اوست.

امیر قبلا از پدر و مادرش اجازه گرفته بود و آنها هم اعتراضی نداشتند.

تلفن خانه‌ی امیر زنگ می‌خورد. مادر امیر جواب می‌دهد.

امیر، امیر! مادر تلفن

کیه مادر (امیر): دوست مسعوده

امیر گوشی تلفن رو برمی‌داره.

مسعود با حالتی عجیب که انگار نیم دنیا را به اسمش زدند می‌گه:

امیییییییر مادرم را راضی کردم .امیر خوشحال میشه.

صبح روز بعد، طبق قرار دیروز دودوست، باید جلوی مسجد همدیگر را ملاقات میکردند اما مسعود دیر می‌کنه امیر چند لحظه ای را می‌نشیند.

مسعود پیدایش میشود امیر از او می‌پرسد چرا دیر کردی ؟ تو که نبودی ببینی مادر چقد دورم میگشت میگفت باید حتما از زیر قران رد شوی هر چه گفتم: مادرمن، قرار نیست که الان برم جبهه ولی گوشش بدهکار این حرف ها نبود.

دو دوست به سوی مسجد به راه می‌افتند .سنگر های ورودی مسجد را تماشا میکنند .امیر دست مسعود را می‌گیره و میگه :مسعود سنگر ها را ببین ! ماهم باید پشت آوها جبهه بگیریم .مسعود میگه :هنوز مانده باید اول کار های ثبت نام مون تمام بشه،بعد.

سرباز ورودی در می‌پرسد، چه می‌خواهید ؟ امیر جواب میده: برای ثبت نام امدیم .سرباز دستش را به طرف حاج اصغر میکشه و میگه برید اونجا.

دو دوست در انتهای صف می‌ایستند امیر تمام حواسش به اطرافه وبه افرادی که در حال مسلح کردن مردم هستند نگاه میکنه.

صف خلوت میشه.

تنها امیر مانده و مسعود و یه پسر نوجوانی که جلوی اونها وایستاده.حاج اصغر به نوجوان نگاه میکنه و و با لحن شیرین و همراه با تبسم میگه چند سالت؟
(نوجوان): ۱۲ سالمه.

حاج اصغر شناسنامه اش را پس میده و میگه باید با والدین برای ثبت نام بیایی یا باید

نامه بیاری .اشک از چشمان نوجوان سرازیر میشه.التماس میکند .حاج اقا تو رو خدا اسم مارو هم بنویسید به خدا چندین بار با پدرم حرف زدم ولی راضی نمیشه حاج اصغر میگوید کاری ازمن ساخته نیست باید نامه از والدین بیاری.

نوجوان که از التماس کردن ناامید میشه ،با چشمانی پراز اشک صف رو ترک میکنه .

نوبت مسعود میشود شناسنامه اش را تحویل میده. چون سن مسعود ۱۴ سال تمام بود بدون هیچ سوالی حاج اصغر برگه ی اعزامش را مهر میکنه .مسعود خیلی خوشحال میشه.

نوبت به امیری میرسد امیره‌نوز ۱۴ سال تمام نشده برای همین اجازه نامه پدرش را تحویل میده و حاج اصغر هم برگه اش را مهر میکنه.

به اونها میگه که فردا بیایید تا توجیه‌تان کنم. دو دوست از مسجد خارج میشوند.

حالت خوشحالی مسعود و امیر به حدی رسیده بود که از سرو کله هم بالا میرفتند .دست در دست هم مسافت طولانی مسجد جامع روتا خونه طی کردند .

فردای آن روز دو دوست پر نشاط خود را به مسجد رساندند .هنوز حاج اصغر نیامده .بعد از نیم ساعتی حاج اصغر پیاده با چند نفر دیگر از در مسجد وارد میشوند. چشم حاج اصغر به دودوست میخورد که خبر دار جلوی میزش ایستاده اند.باحالت لبخند به انها میگه: برای رفتن به جبهه خیلی عجله دارید . مسعودمیگوید :بله حاج اقا این آرزوی ماست.به انها میگوید دنبالم بیایید.

پشت میز مینشینند و از آنها سوال میکند انگیزه شما برای رفتن به جبهه چیه؟

مسعود که سر وزبان خیلی خوبی دارد جواب میده فقط برای دفاع از وطن ورضای خدا.

حاج اصغر از شنیدن جواب مسرور میشود.تمام نکات را به انها یاد آور میشود و میگوید که سه روز دیگر به امد خدا همراه بقیه رزمندگان به جبهه اعزام میشوید.

دو دوست خوشحال میشوند و به خانه باز میگردند .مسعود وقتی به خانه رسید مادرش در خانه نبود. تمام وسایلش را از همین الان آماده کرد و در کوله پشتی گذاشت.

البته حاج اصغر به انها گفته بود که نیازی به لباس زیر و خرت وپرت های اضافی نیست.

مادر میرسد .مسعود رو به مادر میکند و میگوید :مادر من انشاءالله سه روز دیگر عازمم .تبسمی که

مادر برای شاد شدن مسعود بر لبانش جاری میکند شاید برای مسعود به معنی رضایت مادر باشد ولی برای مادرتلخ ترین تبسم دنیاست.

دو دوست برای رفتن لحظه شمار میکنند .

روز رفتن فرا میرسد. مسعود کوله اش را برمیدارد و مادرقران و کاسه ی آب را به همراهش تا بیرون در میبرد. مسعود کوله را زمین میگذارد و مادرش را به اغوش میگیرد مادر اشک در چشمانش حلقه میزند بغض اجازه حرف زدن مادر را نمیدهد. مسعود از مادر جدا میشود ، مسرور به راه می افتد. مادر توان ایستادن را ندارد و با صدایی آرام مسعود را صدا میزند مسعود اما انگر صدایش بالا نمی آید دوباره صدا میزند مسعود !

مسعود صدای مادر را میشنود ، می ایستد و میگوید: جانم مادر چیزی جا گذاشتم مادر جواب میدهد: من از تو راضی ام خدا از تو راضی باشد. وقتی مسعود این جمله را از مادر میشنود خوشحالی اش دوچندان میشود . پدر و مادر امیر هم که خودشان امیر را برای رفتن تشویق میکردند پسر خود با صلوات روانه ی راه میکنند . دودوست در ابتدای کوچه به هم میرسند امیر به مسعود میگوید: باورباورت همیشه مسعود ما داریم میریم جبهه ؟ مسعود با حالتی مسرور پاسخ میدهد راستش رو بخوای هنوز باورم نشده. ماشین هایی که قراره بسیجی ها را تا خط بیرندکنار مسجد پارک شده اند . غلغله ی بسیجیان برای سوار شدن اجازه نمیدهد تا حرف های مسعود و امیر به هم برسد. ابتدا مسعود سوار میشه ولی ازدحام بسیجیان باعث میشه که امیر نتونه سوار بشه . مسعود. امیر به ناچار در ماشین دیگه ای سوار میشه .

ماشین ها با صدای خوش اهنگران به راه می افتند و در میان صدای خوش اهنگران ندای الله اکبر و صوت صلوات هم به گوش میخوره. تمام حواس

مسعود به ماشینی است که امیر سوار آن شده . بعد از چند ساعت به اولین ایستگاه صلواتی بین راه میرسند . همدیگر را پیدا میکنند و باهم آب میخورند و کنار ماشینی که مسعود سوار آن بود می ایستند مسعود به راننده می گوید : اقا ببخشید میشود دوستم هم با من سوار بشود؟ راننده بعد از چند لحظه فکر

سکوت میگوید: اشکالی ندارد امیر خوشحال میشود.

ماشین ها راه می افتند مسعود و امیر اینجا دیگر کنار هم نشسته اند. این دو دوست اینقدر به هم وابسته شدند که نمیتوانند لحظه ای همدیگر را تنها بگذارند.

امیر و مسعود کله های خود را کنار هم قرار میدهند و چرت کوتاهی را میزنند.

ناگهان صدای خمپاره ای همه را از خواب بلند میکند و صدای الله اکبر همه بلند میشود. امیر و مسعود باحالت آشفته گی از خواب بر می خیزند و با جمعیت تکبیر میگویند. انگار امیر ترسیده. مسعود او را آرام میکند.

به اول خط نیرو های خودی میرسند و ماشینها توقف میکنند. رزمندگان ها همگی پیاده میشوند.

امیر میگوید: باور نکردنیست. وقتی سنگر های خاکی ماشین های گل زده و لودر های مخصوص خاکریز را میبیند رو به مسعود میکند و میگوید: ما باید برای چیزهایی که برایشان از خانواده هایمان گذشتیم تلاش کنیم.

نیرو های تازه رسیده با فریاد معاون فرمانده به خط میشوند. فرمانده از سنگر بیرون می آید و به نیرو

ها خوش آمد میگوید و قوانین را برای آنها تشریح میکند.

با تمام شدن صحبت های فرمانده آزاد باش اعلام میشود.

شب فرا میرسد دیگر صدای نارنجک ها و صدای خمپاره ها برای امیر تکراری شده و از شنیدن آنها

هراسان نمیشود. چراغ های مقر خاموش میشود و همگی برای خواب به چادر ها و سنگر ها میروند.

دو دوست کنار هم میخوابند. ساعت از ۱۰ گذشته همه خواب هستند. صدای هق هق کوتاه مسعود، امیر را از خواب بیدار میکند.

امیر به مسعود میگوید: چرا گریه میکنی؟ جواب میدهد: من میدانم که مادر با آمدن من، قلبن مخالف بود

ولی چون اسم بابا را آوردم اجازه آمدن به من داد. امیر میگوید: ما باید تمام تلاشمان را کنیم تا خانواده

هایمان به داشتن فرزندی چون ما افتخار کنند با این کار از ما راضی میشوند.

صبح فرا میرسد فرمانده نیروها رو به خط میکنه و میگه که باید امروز عصر به خط مقدم بریم.

همه اسلحه های خودشون را آماده میکنند.

امیر به مسعود میگه :بریم اسلحه بگیریم.

به درب اسلحه خانه میرون و درخواست اسلحه میکنن .مسوول میگه :باید اجازه از فرمانده بیاورید.

راه سنگر فرمانده را پیش میگیرند و به درب سنگر فرماندهی میرسند .سریاز میگوید چه میخواهید

؟

(مسعود):میخواهیم از فرمانده اجازه اسلحه گرفتن را بگیریم.

سرباز با فرمانده هماهنگی میکند .فرمانده انها را به داخل میخواند .سلام میکنند .فرمانده به انها

میگوید :خیلی جوان هستید .بهتر است همین جا پشت خط بمانید و کار های همین جا را انجام دهید.دو

دوست متحیراز حرف های فرمانده میشوند و میگویند :ما از پس جنگیدن بر می آییم .فرمانده میگوید:

خدمت کردن پشت خط مقدم هیچ فرقی با خدمت در خط مقدم را ندارد .اصل نیت است . هرچند دو

دوست برای جنگیدن آمده بودند ولی بااصرار فرمانده به ماندن پشت خط راضی میشوند.

ماشین ها آماده حرکت میشوند و دو دوست همراه یک پیر مرد که آبدارچی پشت خط است می مانند

.پیر مرد آنها را به سنگر خود میبرد و به آنها چای میدهد.و آنها را آرام میکند.

امیر و مسعود که برای جنگیدن آمده بودند اکنون پشت خط به پیر مردادارچی کمک میکند.

دو روز میگذرد عباس که از کاوشگر های پشت خط است با موتور از خط برمیگردد .پیرمرد، وضع

بچه های خط رو سوال میکنه؟ عباس میگوید :خدا رو شکر فعلا اوضاع تحت کنترله.

عباس برای برداشتن وسایل و شناسایی به عقب برگشته.

از پیر مرد سوال میکند چند نفر اینجا ماندند؟پیرمرد اشاره به امیر و مسعود میکنه و میگه: فقط همین دو

جوان اینجا ماندن که اون هم با دستور فرمانده راضی به ماندن شدن.

عباس نزدیک آنها میشود.سلام میکنند .به انها میگوید :آماده شید .عصر باید بریم شناسایی.

مسعود وامیراز حرف عباس تعجب میکنند ولی خوشحال میشوند.

عباس به همراه امیر ومسعود آماده ی رفتن میشوند.در راه به آنها میگوید :نباید هیچ گونه اشتباهی از آنها

سر بزند والا کشته میشوند.

امیر و مسعود پشت سر عباس حرکت میکنند. و از لای نیزار ها عبور میکنند و سوار بلم کنار رودخانه میشوند.

عباس از آنها میخواهد تا روی بلم دراز شوند و خود هم دراز میشود. مسعود به امیر خیره میشود و وقتی امیر متوجه نگاه مسعود میشود تبسم میکند. هردو دوست خوشحال هستند که به مأموریت رفته اند. از بلم پیاده میشوند.

عباس در حال جمع کردن اطلاعات است. کمی جلو تر که میروند برج عراقی ها را میبینند. عباس از امیر و مسعود میخواهد تا همین جا دراز بکشند و جلو نیایند.

عباس باحالت سینه خیز جلو میرود و مختصات برج را یادداشت میکند.

اما در راه برگشت عراقی ها عباس را میبینند عباس هم داد میزند: بچه ها فرار کنید بچه ها فرار کنید. هر سه به راه می افتند و عراقی ها آنها را دنبال میکنند. تنها ۱۱ یا ۱۲ متر از آنها فاصله دارند. مسعود

وامیر با سرعت به سوی بلم راه می افتند به بلم میرسند. عباس داد میزند سوار شوید. سوار

میشوند و عباس بلم را چند متری هل میدهد و سوار میشود عراقی ها میرسند و تیر اندازی میکنند عراقی ها خیلی نزدیک شدند.

ناگهان گلوله ای به مسعود میخورد و در آب می افتد. امیر فریاد میزند مسعود، مسعود. ولی دیگر کار

تمام شده اگر برگردند حتما کشته میشوند عباس امیر را میگیرد تا خود را در آب نیندازد. دور میشوند.

امیر یک لحظه از گریه آرام نمیگیرد. وقتی به ساحل میرسند عباس امیر را آرام میکند. ولی امیر باز هم گریه میکند. و بر سر عباس فریاد میزند ما میتوانستیم نجاتش بدهیم. عباس امیر را در اغوش میگیرد و

میگوید: کاری از دست ما ساخته نبود. امیر در بهت و حیرت قرار میگیرد.

خبر شهادت مسعود به مادرش میرسد. مادری که از دار دنیا تنها همین یک پسر را داشت به شدت ناراحت میشود.

امیر بعد از شهادت مسعود نتوانست به خانه باز گردد و گفت: چطور میتوانم بدون او برگردمدر حالی که هنوز جنازه مسعودهم پیدا نشده بود.

امیر به خاطر موفقیتش در چندیدن عملیات مورد تحسین فرمانده قرار گرفته بود و همچنین او دستش را در یکی از عملیات ها از دست داده بود .بعد از پایان جنگ، امیر به خانه باز میگردد. اولین جا بعد از دیدار پدر و مادر به خانه ی مسعود میروند.مادر مسعود از داغ فرزندش به شدت ناراحت بود امیر را در آغوش گرفت و گفت :که بوی مسعودم را میدهی .ای کاش جنازه ی پسرم پیدا شود، تا شاید کمی آتش دلم خاموش میشد.امیر به خانه باز میگردد .بعد از گذشت چند ماهی که تفحص شهدا شروع میشود. امیر مدام پیگیر میشود تا جنازه ی رفیقش را پیدا کند. مادر مسعودهم هر روز به مراکز تفحص سر میزد.

وقتی که همه از پیدا شدن پیکر مسعود ناامید میشوند تصمیم میگیرند تا برای یادبود مسعود لباس ها و خاطرات مسعود را در قبر بگذارند تا با این کار دل مادرش آرام تر شود . و حالا قبری بود که بوی مسعود را میداد و مادری که هر روز برای دیدار با پسرش راه طولانی خانه تا گلزار شهدا را طی میکرد . قبی که خالی از مسعود بود ولی بوی مسعود را میداد . در یکی از روز هایی که مادر برای دیدار قبر مسعود به گلزار شهدا رفته بود در راه بازگشت متوجه شلوغی خیابان شد و سوال کرد چه خبر است ؟

مردمی که جمع شده بودند از آمدن ازاده های جنگ خبر دادند مادر به شدت ناراحت شد و نتوانست روی پای خود بایستد با خود میگفت: خدایا چه میشد مسعود من هم ازاده بود چه میشد من هم مثل اینها منتظر مسعودم بودم . مادر اشفته و نگران راهی خانه شد.

وقتی به خانه میرسد عکس مسعود را در آغوش میگیرد و شروع به گریه و زاری میکند . با وجود گذشتن چندین سال از شهادت مسعود اما مادر نتوانسته فرزند خود را فراموش کند.مادر که عکس پسر خود را در آغوش داشت با همان حالت به خواب میرود .

صدای زنگ در مادر را از خواب بیدار میکند

امدم امدم مادر در را بلاز میکند .

نگاه نگاه

سکوت و سکوت

انگار حتی صدای پرنده ای هم شنیده نمیشود مادر هیچ چیز نمیشنود فقط نگاه میکند قدرت حرف زدن را

هم ندارد .

ناگهان صدایی آرام میگوید :

سلام مادر

مادر روی زمین می افتد و از هوش میرود.

وقتی مادر چشمانش را باز میکند چهره ی جوانی را میبیند که بالای سرش نشسته و دستمال خیسی را در

کاسه آب میفشارد .

جوان صدا میزند مادر به هوش امدی .

مادر منم مسعود

تمام بدن مادر سرد میشود .

مادر چهره ی جوانی رو مشاهده میکند که لباس جبهه به تن دارد .

چشمان مادر سو میزند

بعد از چند بار پلک زدن کسی را میبیند او را مادر صدا زده اما هیچ شباهتی با مسعود چهارده ساله اش

ندارد .

جوانی که عینک زده و محاسنش باعث شده نیمی از صورتش پنهان باشد .با چند بار صدا زدن مسعود، مادر

مطمئن میشود که این جوان پسرش مسعود است .مادر و فرزند در آغوش هم دقایقی با هم گریه میکنند .

مادر از عینک مسعود سوال میکند و با شوخی میگوید :مادر در جبهه به شما عینک میدادند

وقتی مسعود عینک را برمیدارد مادر با چشمان بسته ی مسعود روبه رو میشود .

مادر ساکت میشود .

چشمان مسعود در اسارت به وسیله دود و لیزر کور شده اند و دید بسیار کمی دارد .

مادر خدا رو شکر میکند که پسرش را بعد از چندین سال به او باز گردانده است .

صبح مادر به همراه مسعود به گلزار شهدا میروند . ناگهان چشمان مسعود به قبری میخورد که بر روی سنگ

آن نگاشته شده مسعود رفعتی چشمانش ناخودآگاه خیس میشود . امیر که ماجرا را فهمیده بود با پدر و

مادرش خود را به گلزار شهدا رسانده اند . امیر مسعود را در اغوش میگیرد و دقیقه ها در اغوش هم گریه

میکند . همه در کنار قبر شهید مسعود رفعتی مینشینند .

امیر: مسعود تو که تیر خورده بودی بعدش هم در اب افتادی.

مسعود: آره تیر خوردم در اب هم افتادم .

وقتی تیر خوردم نتوانستم خودم رو کنترل کنم و پرت شدم به بیرونم از بلم .

وقتی تو اب افتادم شدت تیر به حدی بود که باعث شد بی هوش بشم.

بیدار شدم خیال میکردم واقعا مردم چشمام فقط آسمون رو میدید کمی این ور اونور کردم دیدم تو اب

افتادم و پاهام تو ابه . هرچی نگاه خودم میکردم جاییم زخمی نشده بود میگفتم خدایا من که تیر خورده

بودم . کلی بدنم رو نگاه کردم اما نه انگار اصلا تیر نخورده بودم .

از اب که بیرون امدم خیلی خسته بودم . کنار نیزار ها خوابم برد .

خواب که بودم دیدم چشمام داره پرنور میشه طوری که نتونستم چشمام رو باز نگه دارم . چشمام رو بستم

دیدم یکی داره صدام میکنه

اقا مسعود اقا مسعود پسرم چشمتو باز کن . آروم آروم چشمامو باز کردم دیدم یه خانم که صورتش غرق در

نور بود و از شدت نور چهرش مشخص نبود داره صدام میکنه . نمیتونستم حرف بزنم

خیلیس تلاش کردم اما نتونستم حرف بزنم .

خانم نورانی گفت: پسر مادت تو نمازش همیشه دعائت میکرد. همیشه بعد از نماز مادر حسین (ع) رو قسم میداد تا از مواظب پسرش باشه. تو تیر خورده بودی و تو اب افتادی اما مادر حسین تو را از خدا طلب کرد چون مادرت، مادر حسین رو به گلوی بریده حسین قسم داده بود.

(مسعود): همین رو گفت و رفت با رفتن اون خانم همه جا سیاه شده بود و جایی رو نمیدیدم.

یهو از خواب پریدم و باز بدنم رو نگاه کردم. خدا رو شکر کردم.

خیلی خسته بودم به راه افتادم اما تو راه عراقی ها منو دیدند و اسیر شدم.

(مسعود): من هنوز نفهمیدم اون خانم کی بود

با شنیدن حرف های مسعود همه به گریه افتاده بودند.

مادر مسعود با چشمانی پراز اشک شروع به حرف زدن کرد.

(مادر مسعود): من همیشه بعد از نماز از فاطمه زهرا (سلام الله علیها) میخواستم تا مواظب پسر م باشه به گلوی بریده پسرش قسم می دادم.

صدای گریه مسعود بلند تر شد و با حق حق میگفت: پس ان خانم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) بود.

مسعود خدا رو شکر کرد و بعد ها با دوستش امیر مرکز شیرخوارگان فاطمه زهرا رو برای کودکان بی سرپرست راه اندازی کردند.

نتیجه داستان: ارادت داشتن به اهل بیت می تواند هم در این دنیا و هم در آخرت باعث سربلندی و سرافرازی ما در پیشگاه حق تعالی گردد

مجتبی راه انجام

دانشجوی ترم یک علوم تربیتی